

پایان سومین ماه پس از کودتا / شورای عالی کودتاگران تصمیم گرفته بود که به هر ترتیبی شده از شر ادلستام رها شود. تهدیدهای گوناگون بسه جان وی از طریق نامه و تلفن افزایش یافت. تا اینکه یک روز بناگهسان سفیر پاراگوئه که از عوامل سازمان جاسوسی سیا و از سرسخت ترین پشتیبانان حمایت کنندگان پینوشه بود به سفارت سوئد آمد و به ادلستام هشدار داد که نیروهای دست چپی شیلی در فکر کشتن وی هستند! ادلستام با تعجب و ناباوری پرسید: "چرا نیروهای دست چپی؟" سفیر پاراگوئه نیز از این مسئله در تعجب شد و گفت: "واقعاً چرا نیروهای دست چپی؟ نمیدانم اینجا چه خبر است!!" و به وضوح روشن بود که این مسئله فقط تهدیدی است از طرف ژنرالهای کودتاگر. درست در همین ایام کلیه روابط ادلستام با رژیم نظامی تیره و به حالت دشمنانه علنی تبدیل شده بود. هر موقع که وزیر امور خارجه دولت نظامی با وی تماس میگرفت بدون هیچ مقدمه‌ای او را متهم به شکستن قوانین بین المللی در مورد یک دیپلمات می نمود و او آنها مسائل زیادی را به وی نسبت میداد. البته ادلستام در انجام بعضی مسائل بعنوان یک انسان معتقد و نه یک سفیر انجام وظیفه کرد. برای نمونه، او با استفاده از تسهیلات دیپلماتیک موفق شد تا تعداد زیادی از کتابهای مترقی شیلی و ادبیات مردمی را از شیلی خارج کرده و در نتیجه از سوزاندن آنان بوسیله نظامیان جلوگیری کند. نظامیان شیلی کلیه کتابهای با ارزش و مترقی شیلی از جمله بسیاری از آثار پابلونرودا را نساخته بودند. ادلستام حتی موفق شد مقداری فیلم از جمله نظامیان به کساح ریاست جمهوری را نیز مخفیانه به خارج از شیلی بفرستد که این فیلمها بعداً در فیلم مستند "نبرد شیلی" مورد استفاده قرار گرفت.

نظامیان شیلی ادلستام را متهم به قاچاق اسلحه برای نیروهای ضد کودتاگران نمودند. علاوه بر این، برخوردهای روزانه با پلیس و نیروهای نظامی شکل کریه و زشتی بخود گرفته بود و روزی روزی زندگی را برای ادلستام سخت تر و سخت تر میکرد. نظامیان دیگری نگردند که سفارت کوبا را اشغال کنند ولی با تکرار مسائلی نظیر آن مرتباً ادلستام را به وزارت امور خارجه احضار کرده و او را متهم به دخالت در امور شیلی و توطئه بر علیه دولت می نمودند.

سرانجام یک روز رئیس قسمت سیاسی وزارت امور خارجه به ادلستام تلفن کرد و گفت که وی عازم سفارت سوئد است تا با ادلستام در مورد مسئله مهمی

مذاکره نماید. بمحض ورود به سفارت سوئد، شخص مزبور نامه‌ای از کیسیف خود بیرون آورد و خواند. طبق مضمون این نامه به ادلستام دستور داده شده که بلافاصله خاک شیلی را ترک نماید و برای این کار نیز هیچگونه دلیلی عنوان نشده بود. پس از مقداری مذاکره با سران دولت نظامی، به ادلستام فرصت داده شد که یک هفته دیگر در شیلی بماند تا اوضاع سفارت سوئد را سر و سامان داده و سپس خارج شود. تا آخرین لحظه حضورش در خاک شیلی، ادلستام کوشش کرد تا پناهندگان به سفارت سوئد یا از کشور خارج شوند و یا به سفارتخانه‌های مطمئن دیگری یعنی مشخصاً "سفارت‌های فنلاند، مکزیکو، کوستاریکا، و ونزوئلا منتقل شوند. مسئله بسیار عجیب این بود که آوارگانی که در سفارت سوئد مهمان بودند در کلیه مدت اقامتشان با هیچگونه مشکل و مسئله بفرنجی روبرو نشدند و تنها اتفاقی که برای آنان افتاد پس از خروج ادلستام بر اثر بی احتیاطی رخ داد که طی آن وزیر فرهنگ دولت آلمند مورد اصابت گلوله ناشناسی از پنجره سفارت قرار گرفت. او پس از ورود به استکهلم تحت مراقبت قرار گرفته و کاملاً معالجه شد.

زمانیکه ادلستام فرودگاه بین‌المللی سانتیاگو را در ۹ دسامبر ۱۹۷۳ ترک کرد فقط سه نماینده سیاسی او را بدرقه کردند. این سه نماینده سیاسی عبارت بودند از: سفیر کبیر چین کمونیست، سفیر کبیر رومانی، و کاردار سفارت فنلاند. لازم به تذکر است که چین و رومانی تنها کشورهایی با اصطلاح سوسیالیستی بودند که روابط خود را با پینوشه قطع نکرده بودند.

بلافاصله پس از خروج ادلستام از شیلی، روزنامه مشهور "لاترسرا" او را خطرناک‌ترین جنايتكار سال و پینوشه و هنری کیسینجر را بعنوان فوق‌العاده‌ترین افراد سال نام نهاد. بزرگترین روزنامه شیلی و آمریکای لاتین "المرکوریو" نوشت: "دخالت‌های ادلستام در امور داخلی کشور شیلی و حمایت از نیروهای ضد حکومتی بخوبی نشان می‌دهد که ادلستام مردی دیوانه و دارای روحی نامتعادل است. عملیات ادلستام باعث زیر پا گذاشتن اولیه‌ترین قوانین بین‌المللی شد."

در سوئد داستان کاملاً متفاوت بود و ادلستام پیرهما نند قهرمان ملی پذیرفته شد و در پارلمان سوئد در مورد فجایعی که دولت آمریکائی پینوشه در مورد مردم مرتکب شده و میشود سخنرانی کرد. اولاف پالمه نخست‌وزیر کشور سوئد، رهبران تشکیلات کارگری قدرتمند سوئد، نویسندگان،

هنرمندان ، و مدافعین حقوق بشر از کارهای وی و خدماتش قدر دانسی کردند . پس از این ادلستام مسافرت سرثاسری خود را در سوئد شروع کرد ، او در این مسافرت با سخنرانی در مورد اوضاع شیلی و روشن کردن وقایع در مورد آئنده و پینوشه مردم سوئد را در جریان اوضاع شیلی قرار داد و کمکهای مالی فراوانی نیز برای رزمندگان ضدفاشیت جمع آوری و ارسال نمود .

یکی از زیباترین لحظات این اقدامات زمانی بود که اولاف پالمست نخست وزیر دولت سوئد و ادلستام در اس یک جمعیت چند میلیونی به راهپیمایی بزرگی در بزرگداشت خاطره آئنده دست زدند . در پایان این راهپیمایی اولاف پالمه به نمایندگی از طرف دولت ، صدها میلیون کرون سوئدی به بتا تریس ، دختر آئنده هدیه کرد تا برای آوارگان و رزمندگان شیلی مصرف نماید . سهم بزرگی از این کمک مالی را اتحادیه های قدرتمند کارگری سوئد تامین کرده بودند .

در طول مدتیکه ادلستام منتظر بود تا به وی مأموریت دیگری واگذار شود ، به بسیاری از کشورها مسافرت کرد و جنایات پینوشه را فاش نمود و مخالفین رژیم پینوشه را تشویق کرده و با آنان اعلام همبستگی نمود . در فوریه ۱۹۷۴ او دعوت کمیته منتخب کنگره آمریکا را برای سخنرانی در مورد شیلی پذیرفت و با وجودیکه میدانست دولت آمریکا مسئول کلیه جنایات است برای افشای بیشتر به واشنگتن رفت و در کنفرانسی تحت عنوان : "شیلی - عواقب کودتای پینوشه در سیاست خارجی آمریکا" شرکت کرد . سفیر پینوشه در واشنگتن که قرار بود بعنوان نماینده دولت نظامی در این کنفرانس شرکت کند ، زمانیکه دریافت ادلستام نیز در این کنفرانس شرکت خواهد کرد ، از حضور در کنفرانس مزبور خودداری نمود و با پخش بیانیهای ادلستام را بخاطر افشای او بر علیه پینوشه و آمریکاسا محکوم و سرزنش نمود . اقدامات شجاعانه و مردمی ادلستام در حمایت و حفاظت از پناهندگان بیگناه شیلی کاملاً با آنچه در بعضی از سفارتخانه های دیگر میگذشت متفاوت بود . در بعضی از این سفارتخانه ها نه تنها به پناهندگان جواب رد داده شد و هیچگونه همکاری نیز مبذول نگردید ، ولی آنچه بسیار متفاوت بود رفتار سفارتخانه آمریکا برهبری "ناتانیل دیویس" سفیر کبیرا آمریکا در شیلی در این مورد بود چرا که سفارتخانه آمریکا (پنا بهتر بگوئیم مرکز فرماندهی کودتا) نه تنها به پناهندگان جواب رد

داده شد بلکه برای حفاظت جان اتباع آن کشور نیز کوشش کافی مبسذول نگردید. امریکائیهائی که توانستند سالم خود را به امریکا برسانند در موارد بسیاری شهادت دادند که چگونه مورد بی مهری و حتی ظلم و ستم سفارت امریکا در سانتیاگو قرار گرفتند. بعضی از این امریکائیها شهادت داده اند در زمانیکه بخاطر تهدیدهای تلفنی به سفارت رفته و تقاضای کمک برای خروج از کشور را نمودند، مقامات سفارت با خونسردی از آنان خواستند که به پلیس مراجعه کرده و از آنان کمک بگیرند. غم انگیزترین فاجعه در این مورد گذشته شدن "چارلز هارمون" و "فرانک تروچی" دو نویسنده جوان امریکائی بود که بدست نظامیان شیلی و با تأیید سفارت امریکا به جرم هواداری از حکومت آئنده کشته شدند. علیرغم عنوان کردن مدارک کافی بوسیله پدر چارلز هارمون در چند ماه اخیر در مورد اینکه دولت امریکا و سفارت آن کشور در شیلی مسئول مستقیم قتل چارلز هارمون بوده کماکان این مسئله در پرده های از ابهام نگهداشته شده و سفارت امریکا تا کنون در این مورد سکوت کرده است.

ادلستام و دیویس سفیر امریکا هم دیگر را بخوبی می شناختند چرا که هر دو قبلاً در گواتمالا سمت سفارت دولتهای متبوعه خود را داشتند. هر دو سفیر یکبار در یک مسافرت دریائی تفریحی در جنوب شیلی در یک کشتی بودند و صاحبیت دوستانه ای در طول مسافرت داشتند. البته بیشتر صحبت هایشان غیر سیاسی بود ولی زمانیکه سخن از دولت آئنده بمیان آمد، ادلستام از آئنده حمایت کرده و عنوان کرده بود که: "در صورت موفقیت، برنامه های آئنده سرمشقی برای بسیاری از کشورهای جهان خواهد شد چرا که در صورت موفقیت، شیلی اولین کشوری خواهد بود که از طریق مسالمت آمیز و بدون انقلاب قهرآمیز نظام سوسیالیستی را جایگزین نظام سرمایه داری خواهد کرد و این فصل جدیدی در تاریخ جهان خواهد بود." دیویس در این مورد گفته بود: "آئنده موفق نخواهد شد زیرا ما همایش را به مرحله اجراء درآورد!"

پس از کودتا، روابط بین دیویس و ادلستام نه تنها تیره شد بلکه اصولاً وجود نداشت. ادلستام دوسه ماه پس از کودتا فقط یک بار از سفارت امریکا تلفنی دریافت کرد که آنها مربوط به هویت امریکائی بود که ادلستام از زندان نجات داده و بوسیله هواپیما به خارج از شیلی فرستاده بود! البته ادلستام اعتراف کرد که بتعدادی امریکائی کمک کرده تا کشور را

ترک کنندولی از عنوان کردن نام آنان خودداری کرد.

www.KetabFarsi.com

بخش هفتم

www.KetabFarsi.com

آخرین مقاومت‌های آلودگی‌ها

"در روز کودتا من از فرط ناراحتی همچنان کودکی خردسال گریه میکردم. " این سخنان مردی است که بنظر بسیار بیروفرتوت می رسد در حالیکه فقط چهل سال از عمر وی میگذرد. نام او فیلیپ هرنا ندر است. چشمان وی دریائی عمیق و پراز درد را می ماند که با خود هزاران خاطره بهمراه دارد او بسیار شمرده و مقطع سخن می گوید و گاه گاهی سخنانش با لبخندی تلخ قطع میشود و دندانهای شکسته اش که هدیه سربازان ارتش کودتا گریه وی است هویدا میگردد. او در ادامه سخنان خود میگوید: " من پس از موفقیت کودتا نتوانستم باور کنم که حکومت قانونی ما ویا بهتر بگویم حکومت من، یعنی حکومتی که به من تعلق داشت و منافع مرا نمایندگی میکرد، دیگر وجود نداشت و بخاطر این عزیزان دست رفته گریه کردم. برای من حکومت آینده همچنان رویائی بود که به حقیقت پیوسته بود. و زمانی که حکومت آینده بوسیله کودتاگران نظامی سرنگون شد، امید ما آلونک نشینان نیز با قتل آینده ناپوشد. من و میلیونها انسان دیگر که ما ننند من سالیان سال در آلونک های کثیف و کودالهای اطراف سانتیاگو در وضع بسیار اسفناکی زندگی میکردیم در زمان حکومت آینده برای اولین بار فرصت

یافتیم که ما نزدیک انسان از زندگی مرفهی برخوردار شده و آسایشی در خورتحسین کسب نمائیم . حمایت ما از حکومت آئنده بخاطر این نبود که ما دارای شرایط زیست مرفه تری شده بودیم ، یا بخاطر این نبود که ما قادر بودیم فرزندانمان را برای کسب علم و دانش به مدارس و دانشگاه بفرستیم ، یا بخاطر این نبود که ما قادر بودیم که برای حل مشکلات بهداشتی خود از پزشک و دارو و بیما رستان استفاده کنیم ، و یا بخاطر این نبود که ما دیگر در آلودگیهای طاقت فرسا و خرابه و کثیف زندگی نمیگردیم بلکه از خانه های تمیز و مجهزی که دولت آئنده برایمان ساخته بود استفاده میکردیم . حمایت ما فقط بخاطر این امکانات نبود بلکه حمایت ما از آئنده و حکومت وی بخاطر این بود که برای اولین بار در زندگیمان صدای مسائلی شنیده میشد و به خواسته های ما ترتیب اثر داده میشد و در زندگی خست و چگونگی تغییرات جامعه خویش نقش حیاتی داشتیم . نه تنها شوراهای محلی که خود تشکیل داده بودیم در امور زندگی بما کمک میکرد و مشکلات و نیازمندیهای ما را مرتفع میساخت بلکه ما قادر بودیم که به کاخ لاموندا رفته و با مقامات عالی رتبه دولت سخن گفته و در حل مشکلاتمان از آنان کمک بخواهیم ، در صورتیکه تا قبل از به قدرت رسیدن آئنده ما حتی در آمار نیز بحساب نمیآمدیم . تا قبل از به قدرت رسیدن آئنده ، ما در آمار دولتی نیز بصورت تقریبی و تخمینی محسوب میشدیم و هیچوقت کسی این زحمت را بخود نمیداد که ما را سرشماری نماید .

در اولین شبی که نظامیان به قدرت رسیدند مردم محله ما که از ۱۵۰۰ خانوادگی تشکیل میشد به خیابانها ریختند و مشغول ساختن سنگر برای مقابله با نظامیان شدند . شرکت مردم در این سنگربندی و مقاومت آنچنان سریع بود که توگوشی مقاومت ۱۵۰۰ نفر زن و مرد و کودک قادر خواهند شد ارتش پینوشه و اربابان امریکائی اش را درهم شکسته و کودتا را سرکوب نماید . ما آنچه در دسترش داشتیم جمع آوری کردیم . جعبه های چوبی ، میز ، صندلی ، سنگ ، و کیسه های شنی را بروی هم انباشته کردیم . روحیه زنان و کودکان در این دفاع همه جانبه بسیار غرور آفرین و امیدبخش بود . این دفاع برای همه ما از زن و مرد ، پیر و جوان ، کودک و کهنسال اهمیت حیاتی داشت چرا که همگی ما سعی داشتیم تا دست آوردهای حکومت آئنده را که برایمان بسیار عزیز و گرانبها بود حفظ نمائیم . این نبرد آخرین مقاومت ما بر علیه توطئه های بود که بدست دشمنان مردم شیلی طرح ریزی و انجام شده

بود و ما بخوبی میدانستیم نیروئی که قادر به کشتن آلوده و سرنگونی
 حکومت وی شده، بر احوالی قادر خواهد بود تا با کشتن ما مقاومت مان را درهم
 بکوبد. در تمام مدت شب ما مشغول آمادگی برای مقابله با کودتاگران
 شدیم و چادر سیاه شب نیز ما را موقتا "از دید دشمن دور نگه داشت. اگر
 دقیقاً "به این مسائل بیندیشید متوجه میشوید که این اقدام ما فقط
 مقاومت نبود بلکه در حقیقت یک خودکشی دسته جمعی بود. ما تصمیم گرفته
 بودیم که کشته شویم ولی بدون مقاومت تسلیم نشویم. البته هنوز در
 اعماق قلوبمان امید داشتیم که عواملی از ارتش سرانجام از فرمان
 زنی‌های کودتاگرسرتافته و به مردم پیوسته و کودتا را سرکوب خواهند
 نمود. در کلیه اقدامات دفاعی مان، ما از داشتن یک سازمان پیشاهنگ
 و یا یک رهبر سیاسی - نظامی محروم بودیم و کسی را نداشتیم که به ما
 چگونگی مقاومت را بیا موزد. تنها مسئله محرز در فکر ما این بود که "باید
 مبارزه کرد. باید جنگید" و ما تصمیم گرفتیم که بجنگیم بدون اینکه
 بدانیم چگونه و از چه راهی.

صبح روز بعد، در حدود بیست دستگاه خودروی زرهی و نفربرهای نظامی در
 راهی کعبه‌خانه‌های ما ختم میشد ظاهراً هر گردیدند. پس از اینکه این ستون
 نظامی به محله ما رسید از بلندگوی خودرو نظامی طلایه دار ستون به ما
 اخطار شد که خانه‌های خود را همراه با وسائل مورد نیاز اولیه ترک کرده و خود
 را به مرکز ثبت نام در بیرون شهر سانتیاگو معرفی نماییم. آنان همچنین
 اخطار کردند که نظامیان به آنجا آمده اند تا ضمن اخراج ما از خانه‌هایمان،
 محله ما را خانه به خانه تفتیش کرده و سلاحهای مخفی شده را کشف نمایند!
 جواب ما به نظامیان بسیار فوری و برق آسا بود. هنوز سخنان فرمانده
 نظامیان به پایان نرسیده بود که ما با استفاده از تفنگهای قدیمی خود که
 متعلق به قبل از جنگ جهانی اول بودند و ما از آنان برای دفاع در مقابل
 فاشیست‌ها و اعضای احزابی نظیر پارتیالیبرتا استفاده میکردیم بروی
 نظامیان آتش گشودیم. مقاومت ما در مقابل نظامیان آنقدر ابتدائی
 بود که شلیک تفنگهای ما به نظر شبیه آتش بازی عروسیهای سنتی بود. اما
 با همان تسلیحات اولیه ما موفق شدیم پیشروی نظامیان را متوقف
 ساخته و به آنان نشان دهیم که اگر آلوده کشته شده هنوز مردم زنده
 پناهنده هستند. نظامیان بوسیله چندین دستگاه تانک سعی کردند تا
 سنگرهای مقدم جبهه ما را درهم بکوبند اما استحکام سنگرهای ما و باریک

بودن عرض خیا با آنها باعث شد تا نظا میان درکار خود به موفقیت کمی دست
یافته و پیشروی آنان به آهستگی صورت گیرد. تا یکساعت پس از این
واقعه تا نکه های مهاجمین بدون استثناء تمام محله ما را زیر آتش
توپخانه سنگین خود گرفتند. همه جا را دود و آتش و خون فرا گرفت و دهها نفر
از زنان و مردان و کودکان در جلوی چشمان ما جان دادند. با وجود این
بقیه افراد ما کماکان بطرف دشمن که مشغول در و کردن پیشقراولان ما
بود آتش میگشودند.

منظره عجیبی بود. زنان و مردان یکی پس از دیگری در خون خسود در
می غلطیدند. درد و طرف من، دونفر از همسایگانم یا اولین تیراندازی
نظا میان موردا صابت گلوله قرار گرفتند که یکی از آنان بلافاصله جان
داد و دیگری که گلوله ای به پهلویش خورده بود از درد بخود می پیچید. او
سرانجام زمانیکه متوجه شد که دیگر قادر به ادامه مبارزه نیست تفنگ خود را
به سوی من دراز کرد و گفت: "آنان را بکش. انتقام مرا بگیر" و سپس جان
داد. در آخرین لحظات که مقاومت همه جانبه ما درهم شکسته میشد، چند نفر
از ما قدر شدیم که از معرکه جان سالم بدر برده و به محله مجاور برویم. بمحض
ورود به محله مزبور ما مشاهده کردیم که افراد این محله از ما بسیار مجهز تر و
متشکل تر هستند و در مقابل ارتش بصورت بسیار سرسختانه ای میسازند
میکنند. ما نیز اسلحه گرفته و به مقابل با نظا میان کودتاگر پرداختیم ولی
سرانجام قدرت نظا میان بر ما فائق شد. در آخرین لحظات دفاع و درست در
زمانیکه آخرین سنگرهای ما سقوط کرد ما از این محله نیز گریخته و به جنگلهای
مجاور رفته و به گروهی زن و مرد که مشغول متشکل شدن برای مقابله
زیرزمینی بر علیه پینوشه و همکارانش بودند پیوستیم. پس از گذشت دو روز
فعالیت من در این گروه نیز پایان یافت. در روز ۱۴ سپتامبر احساس
غور فراوانی وجودم را پر کرد چرا که موفق شدم در پخش اعلامیه های
آزادیخواهان و کارگران مبارزشیلی شرکت کنم. در تیر این اعلامیه ها
که بصورت شب نامه پخش میشد نوشته شده بود: "هموطنان! کارگران!
مبارزه و جنگ پایان نیافته است! آئنده از نظر ما نمرده است. برای ما
آئنده و راهش همیشه زنده است." در این اعلامیه ها از کارگران و مبارزان
خواسته شده بود که ا میدخود را از دست ندهند. و من بسیار مفتخر بودم که
توانسته بودم در رسیدن این پیام به گوش کارگران در اقصی نقاط
ساخته گونش داشته باشم ضمن آنکه بسیار خوشحال نیز بودم که گرفتار

نیروهای نظامی نشده بودم . البته در پایان پخش این اعلامیه ها فقط زمانی که من هنوز یک اعلامیه در دست داشتم با اندکی بدشانی روبرو شدم . قضیه از این قرار بود که من بناگهان در بین تیراندازی آزادیخواهان و نیروهای ارتش گرفتار شدم . من بلافاصله سعی کردم که از محوطه زده و خورد خارج شوم و اعلامیه را از بین ببرم . در عین حال برای محکم کاری بیشتر شروع به جویدن اعلامیه نمودم ! هنوز آخرین قطعه اعلامیه از گلویم پائین نرفته بود که نظا میان متوجه من شدند و مرا دستگیر کردند . نظا میان بلافاصله مرا در مقابل دیوار بیمارستانی که در مجاورت صحنه حادثه واقع شده بود ایستانده و گروهی دیگر از نظا میان نیز آمده آتش زدند . در این لحظه صدای فریادهای متعددی را شنیدم که میگفت : " شما یک مشت قاتل هستید ! مگر آنچه کرده که مستوجب اعدام باشد ؟ " من که از ترس چشمانم را بسته بودم دیده گشوده و گروهی زنان راهبر را دیدم که از پنجره بیمارستان بر سر نظا میان فریاد میزدند . بنظر میرسید که فریاد آنان موثر افتاد و نظا میان بدون هیچ عکس العملی مرا رها کردند . و به راستی خوش شانس بزرگی بود چرا که در صورت تفتیش ، نظا میان به وجود یک طپانچه در جیب من پی برده و بدون چون و چرا مرا اعدام می نمودند . بهر حال من موفق شدم که خود را به قسمت خلوت پشت بیمارستان برسانم و یکی از کارکنان بیمارستان مرا در یک محل بسیار امن جای داد . برای چند روز مجبور شدم که در آنجا بمانم چرا که محوطه اطراف بیمارستان تحت نظارت و کنترل شدید نظا میان بود . از اقامت اجباری در بیمارستان بسیار عصبی شده بودم چرا که اولاً " دلم میخواست به یاران خود بپیوندم و دور بودن از صحنه مبارزه مرا رنج میداد . دوماً " اینکه بناگهان دلهره عجیبی نسبت به همسر و فرزندم به من دست داد . این دلهره و عصبانیت سرانجام مرا مجبور کرد تا دست به قمار خطرناکی زده و به ملاقات همسر و فرزندم بروم . پس از فرار رسیدن شب ، در پناه تاریکی به محله ام که با خاک یکسان شده بود و بوی مرگ میداد وارد شدم و به خانها ام که برایشان تیراندازی ویران شده بود راه یافتم و با کمال تعجب زن و فرزندم را یافتم که هنوز در گوشه ای از منزلمان که هنوز ویران نشده بود پناه گرفته بودند . لذت دیدار دوباره آنان برای لحظه ای مرا سرمست کرد و سپس نگرانی اینکه این دیدار ممکن است بطول نیاورد تا سر و جودم را گرفت . عجیب حالتی بود چرا که چه در زمانی که در سنگر محله مان به مقابله

با سربازان ارتش کودتاگر به رزم مشغول بودم و چه در جنگل و همراه با دوستان مبارزم و چه در مراحل سخت دیگر مبارزه هیچوقت ترس به وجود من راه نیافت ولی اکنون در حضور همسر و فرزندم و در آغوش گرم و پیراز عشق عزیزانم ترس تمام وجودم را پر کرده بود. پس از گذشت یکساعت از بازگشت من بخانه و دیدار با همسر و فرزندم، بناگهان چندین دستگساره اتومبیل نظامی جلوی منزل ما توقف کرد. ظرف چند دقیقه سربازان به منزل نیمه ویرانه ما وارد شده و همسر مرا که از ترس بخود می لرزید به گوشه ای پرتاب کرده و مرا دستگیر نمودند. سربازان پس از دستگیری مرا بربیک جیب ارتشی سوار کرده و به مرکز شهر سانتیاگو برده و از آنجا به وسیله هلیکوپتری مرا به مقر دائمی نمایندگان بین المللی سانتیاگو منتقل نمودند. پس از پیاده شدن از هلیکوپتر مرا به یک دفتر در ساختمان سه طبقه ای در گوشه نمایندگان بردند و بمدت یکساعت مرا مورد بازجوئیی وسیع و وحشیانه قرار دادند. پس از پایان سئوال و جوابهای بی سر و ته به من دستور داده شد که لباسهای خود را بیرون آورده و سپس مرا مجبور کردند تا به دور زمین نمایندگان بروم. زمانیکه از دویدن خسته شده بودم، مورد آزار و اذیت سربازان قرار گرفته و دوباره مورد بازخواست واقع شدم. اولین شب اقامتم در محل نمایندگان را بدون لباس و در سرمای کشنده در آنجا در نمايشگاه به صبح رسانیدم.

صبح روز بعد سربازان چندتکه لباس کهنه و کثیف به من دادند و دستشور دادند تا لباس پوشیده و بهمراه آنان بر راه بیفتم. پس از مدتی متوجه شدم که مقصد بعدی من سرفرماندهی نیروی هوایی شیلی است. در آنجا با ردیگر سئوال و جواب شروع شد ولی این بار بازجوئی ها با شکنجه همراه بود. معمولاً این بازجوئی ها حول سه مسئله دور میزد. اول اینکه: در روزی که از منزل بیرون بودم چه میکردم و کجا بودم؟ دوم: متعلق به کدام گروه مقاومت هستم؟ سوم: نام اعضاء همگروه من چیست؟ گاهی این سئوالات برای ۶ ساعت متوالی ادامه میافت. زمانیکه نظاً میمان از بازجوئی های خود نتیجه ای نگرفتند مرا بر روی یک صندلی نشانند و لباسهای مرا از تنم بیرون آوردند. آنان سپس دستان مرا به دسته صندلی بستند و سیم برق به سینه های من وصل کرده و شروع به اعمال شوک الکتریکی در بدن من نمودند. این کار برای نیمساعت طول کشید و در طول این مدت فریاد دردمن به آسمان رسید. بعضی وقتها در بین این شکنجه ها،

نظا میان بناگهان توقف کرده و مرا مورد بازجوئی قرار میدادند و پس از اینکه آنچه را که می خواستند از من نمی شنیدند، به شکنجه من ادامه میدادند. من نام خود را به آنان گفتم. همچنین به آنان گفتم که در چه کارخانه ای کار میکردم، ولی کلیه سخنان آنان را مبنی بر رابطه ام به گروه های مقاومت خلق تکذیب نمودم. پس از اعمال شوک الکتریکی و شکنجه های مختلف، زمانی که شکنجه گران دیدند که به خواست خود نرسیده اند، بنظر میرسید که آنان بسیار عصبی و خسته شده اند ولی یکی از آنان بسه ناگهان اظهار کرد که او ماده است ناروشی را مورد استفاده قرار دهد تا از من اقرار گیرد.

شکنجه گران بنا بر پیشنهاد همکار جانی خود مرا از مندی باز کردند و بر روی یک تخت آهنی خوابانیدند و دست و پای مرا به پایه های تخت بستند و یک میله آهنی را که به برق وصل بود در نشیمن گاه من فرو بردند. با اتصال جریان برق تمام بدن من شروع به سوزش و لرزیدن نمود. این بار در دوازده دفعات قبل نیز بیشتر و کشنده تر و شدیداً "غیر قابل تحمل بود. گاه گاهی شکنجه گران جریان برق را قطع کرده و بازجوئی را از سر می گرفتند ولی جواب من هنوز همان بود که در اول بازجوئی گفته بودم. شکنجه گران دو مرتبه جریان برق را وصل کرده و در حالیکه من از شدت درد بخود می پیچیدم از من پرسیدند: "در کجا مخفی شده بودی؟ در این دو هفته ای که از منزل بیرون بودی با چه کسانی در تماس بودی؟". نمیتوانم تشریح کنم که درد چگونه مرا آزار میداد. کم کم مشا عر خود را از دست دادم و بی حال به روی تخت افتادم در حالیکه نظا میان هنوز به شکنجه های خود ادامه میدادند. نمیدانم چه مدتی گذشت و شکنجه من چه مدت ادامه یافت. در حالت بی هوشی، کابوسهای وحشتناکی بسراغ من آمدند. مثلاً "در بیهوشی بناگهان استخر بزرگی را دیدم که پر از آب صاف و لذتبخش بود و من هر چه سعی میکردم خود را به آن برسانم نمیتوانستم. اکنون که سالها از کودتای پینوشه میگذرد کماکان این کابوسها هر شب به سراغ من آمده و خواب را از چشمانم میرباید.

بنظر میرسید که شکنجه گران از اقرار گرفتن از من نا امید شده بوده و مرا رها کرده بودند چرا که پس از چشم گشودن و بیهوش آمدن خود را در بیمارستان یافتم. جراحات بدن من آنقدر زیاده بود که مجبور شدم دو ماه در بیمارستان بستری شوم. البته این بستری شدن اجباری نیز برای

بهبود من در نظر گرفته نشده بود چرا که بمحض بهتر شدن حال من با زسر و کله
 نظا میان شکنجه‌گر پیدا شد و سئوالات نیز از سر گرفته شد. "کجا بودی؟ با چه
 کسانی در تماس بودی؟" و من نیز جوابهای همیشگی خود را به آنها می‌دادم.
 نظا میان که از این مسئله بسیار عصبی شده بودند یکبار در حالی
 که من در بیمارستان بستری بودم با فشار هوا وارد رگهای من کردند و به
 این ترتیب دستگاره گردش خون مرا دچار اختلال نموده و باعث ضعف عضلات
 و حواس من شدند. پس از بهبود نسبی، نظا میان روش جدیدی را برای اقرار
 کردن بکار بردند. آنان مرا در جعبه‌های آهنی که تا نیمه آنرا آب فرا گرفت
 بود ایستاندند. این حالت برای چندین روز ادامه یافت یعنی برای
 چندین روز من در یک جعبه کوچک و تاریک در حالی که نیمی از بدنم در آب سرد
 قرار گرفته بود بروی پای ایستادم. گاهی نظا میان در این جعبه را با ز
 کرده و به من میگفتند که تا چند ساعت دیگر اعدام خواهم شد. چند روز بعد
 مرا از این جعبه بیرون آورده و در مقابل دیواری قرار دادند و سپس پدر
 مقدسی که از همکاران شکنجه‌گران بود به من نزدیک شد و گفت: "فرزندم!
 تا چند دقیقه دیگر روح تو به آسمانها پرواز خواهد کرد و بنزد مسیح مقدس
 خواهد رفت. پس چه بهتر که اقرار کنی و آنچه را در دل داری بزبان بیاوری
 تا به رحمت خدا وندی مشمول شوی! فرزندم با من از گناهانت سخن بگو!
 از آنچه که روح را می آزارد! از همکاریهات با گروههای مقاومت بگو!
 از همه گناهانت بگو و من برای تودعا میکنم که لطف پدر- پسر- و روح مقدس
 شامل حال توشده و آمرزیده شوی." من که از فرط شکنجه به درد آمده بودم
 این بار واقعاً باور کردم که در آستانه اعدام شدن هستم فکر کردن به
 اینکه اعدام خواهم شد و از این شکنجه‌ها رهایی خواهم یافت مرا خوشحال
 کرد و اشک شادی از چشمانم سرازیر گردید و به پدرنا مقدس گفتم که من هیچ
 گناهی مرتکب نشده‌ام که به‌وی اقرار نمایم. زندانبانان من که موفق
 نشدند اطلاعاتی را که گمان میکردند من در اختیار دارم از من کسب کنند
 و با اطمینان از اینکه سرانجام مرا وادار به اقرار میکنند، تصمیم گرفتند
 که به شکنجه من به نحوشدیدتری ادامه دهند. این بار آنان یک میله آهنی
 را که به برق وصل شده بود و اردالت تناسلی من نمودند. تا قبل از این
 شکنجه من موفق شده بودم که از بیان نام دوستانم خودداری کنم ولی با
 این شکنجه درد آنچنان وجودم را فرا گرفت که بی اختیار شروع به نام بردن
 بعضی از مبارزین نمودم که مطمئن بودم تا حالاکشته شده‌اند. شکنجه‌گران



نظا میان که دریا فته بود سد ز حمتکشان و مردم محروم شیلسی از
حکومت ملی آئنده دفاع میکنند، از آخرین امکانات خود از جمله
تانک، هواپیما، و نیروهای گارد مخصوص برای سرکوب آئنده
استفاده کردند.

" عکس اجتماعی از وایدور لدفنتو "

که از اقرارهای من راضی بنظر میرسیدند، مرا بحال خودرها کرده و بدنبال
کسانی که من نامبرده بودم رفتند. چند روزی به همین حالت باقی ماندم
ولی بمحض اینکه نظایان فهمیدند که آنان را گول زده و اسامی کسانی را
به آنان داده ام که قبلاً "مرده اند با زبیه سراغ من آمده و شروع به شکنجه
نمودند. من تا این مرحله تقریباً "چهل کیلو وزن کم کرده و شدیداً "ضعیف
شده بودم و بخاطر ضعف شدیدم مرا به بیمارستان برده و تحت مراقبت پلیس
سانتیاگو قرار دادند. در بیمارستان و تحت نظارت پلیس وضع اندکسگی
بهبتر بود. در آنجا اگر چه مرا کتک میزدند و با زجوشی ها همچنان ادامه
داشت ولی لا اقل از میله های برقی و شکنجه های وحشیانه ارتشی ها خبری
نبود. در بیمارستان همچنین چشمان مرا نبسته و من شکنجه گران خود را
می دیدم و تا به امروز همگی آنان را به خاطر داشته و روزی انتقام خود را
از آنان خواهم گرفت.

مدت ۱۵ روز در بیمارستان بستری بودم و پس از آن مرا برای شش ماه به
یک اردوگاه کار اجباری در شمال شیلی فرستادند. در این اردوگاه لعنتی
جراحات من که ناشی از شکنجه های وارده در سانتیاگو بوده عفونت تبدیل
شد و نظایان مجبور شدند مرا به بیمارستان منتقل کرده و تحت عمل جراحی
قرار دهند. پس از خروج از بیمارستان مرا به یک زندان که بیشتر شبیه
سیاه چال بود بردند.

پس از چهار ماه اقامت در آن زندان مخوف بدلیل نداشتن شواهد کافی برای
اعدام، مرا آزاد کرده و من پس از ۱۵ ماه شکنجه و زندان در پایان سال
۱۹۷۴ به خانواده ام پیوستم. هفت روز پس از آزادی، نظایان دوباره
به دنبال من آمده و مرا دستگیر کرده و به پایگاه تفنگداران دریائی شیلی
در والپاریزو بردند. آنان تصمیم داشتند مرا به جزیره داسون بفرستند
ولی با مشاهده ضعف فراوان و عفونت مجدد جراحات من از تصمیم خود منصرف
شده و باز مرا رها کردند. پس از رهائی مجدد من و خانواده ام به سفارت
ایتالیا پناهنده شدیم و تقاضای پناهندگی سیاسی نمودیم.

این روزها نیز موقتاً "در اینجا در ایتالیا زندگی میکنیم. همسر، فرزندان و
مادر من نیز با من هستند. بعلت شکنجه های ما موران پینوشه من دچار
نوعی فلج شده ام و قادر به کارهای سنگین نیستم و درد مداومی در تمام
وجودم جریان دارد. هر شب با کاپوس آنچه در شیلی و در زندانهای ارتش
بر من گذشت بیدار میشوم و زندگی ام دستخوش تحولات گذشته است. آری!

من جسماً "خیلی ضعیف شده‌ام ولی از نظر روحی و درونی همچنان کوه‌سی استوار و پابرجا هستم . من شدیداً "منتظر فرصتی هستم تا به سرزمینم شیلی بازگردم . من میخواهم به شیلی بازگردم و کسانی را که من و هزاران نفر از رفقای مرا شکنجه کرده و یا اعدام نمودند محکوم و مجازات کنم . آری ! من میخواهم به شیلی بازگردم چون شیلی سرزمین منست نه سرزمین پینوشه . سرزمین پینوشه آمریکا است ! من آنقدر سواد ندارم که به شما بگویم آینده چه باید می‌کرد و چگونه با ایالات متحده روبرومی شد زمانیکه ایالات متحده در صدد نابودی دولت وی بود ، اما آنقدر سواد و عقل دارم که بگویم حکومت آینده اولین قدم در راه تحقق آرمانهای من و همه زحمتکشان شیلی بود .

من فرزند راستین فقر در شیلی هستم چرا که در آلونک بدنیا آمدم ، در آلونک رشد کرده و بزرگ شدم ، در آلونک زندگی کردن را آموختم ، در آلونک تلخی فقر و استثماری را چشیدم ، و در آلونک زندگی کردم . مادر من که اصلاً ایتالیایی بود در اوایل دهه ۱۹۳۰ از ایتالیا به شیلی مهاجرت نمود تا از فاشیسم موسولینی رهایی یابد . وی پس از ورود به شیلی واسکان یافتن ، به همسری پدرم که یک کارگر ساختمانی بود درآمد . آنان زندگی خود را بدلیل فقیر بودن در یک آلونک در حومه سانتیاگو شروع کردند . حاصل ازدواج پدر و مادرم مجموعاً "یازده فرزند بود . هفت نفر از فرزندان خانواده ام بدلیل گرسنگی و کمبود ویتامین و پروتئین کافی مردند . من از سن ۶ سالگی در یک مغازه کفشی شروع به کار کردم . کار من در این مغازه واکس زدن کفش مشتریان بود . البته چون با این کار نمیتوانستم غذای کافی بدست بیاورم کارهای دیگری نیز میکردم . مثلاً "زمانیکه اتومبیلها پشت چراغ قرمز در سرچهارراهها منتظر ایستاده بودند من با یک حوله شیشه‌ای این ماشینها را تمیز کرده و پول مختصری بصورت انعام دریافت میکردم . بعضی وقتها نیز زمانیکه زنان برای خرید به فروشگاه میرفتند من پاکت‌هایشان را برایشان حمل میکردم . در تمام طول عمرم من فقط یکسال توانستم بصورت شبانه‌درس بخوانم .

پدرم در سن ۲۵ سالگی در اثر خونریزی معده درگذشت . به یاد می‌آورم که پدرم همیشه بدنبال کار بود و همیشه در این فکر بود که چگونه خانواده اش را از نظر مالی تامین کند . من هنوز بخاطر می‌آورم که پدرم چه کارهای سخت و طاقت‌فرسائی را قبول میکرد تا بتواند لقمه نانی به گلوی من و خواهر



زما سبكه نظا میان کودتا گر قدرت را بدست گرفتند ، دستاورد سالها آزادی نیم بند نیز به فرا موثخانه کودتا افتاد . نظا میان حتی از شعار زننده با د آزادی نیز ترس داشتند و بهمین دلیل دستور دادند تا حتی نام آزادی نیز از دیوارهای خیابانهای شیلسی زداشده شود .

" عکس اجتماعی از یونا بتدپرس اینترنشنال "

و برادران و مادرم برسانند. او اکثر مواقع به حمالی و کارهایی از این قبیل می پرداخت تا بتواند پول بیشتری بدست آورده و زندگی ما را تامین کند. اما اکثراً "پدرم کار کافی بدست نمیآورد و ما معمولاً همیشه ایام گرسنه بودیم و یا به عبارت بهتر غذای کافی در دسترس ما نبود. این مسائل و مصائب باعث شد که پدرم از فرط ناراحتی به الکل پناه برده و پس از کار بجای آمدن به خانه و دیدن زن و فرزند به کوشه‌ای رفته و به مشروب خوردن بپردازد. بتدریج وضع ما آنقدر بد شد که من مجبور شدم برای جلوگیری از گرسنگی به جستجوی غذا در سطل زباله محله‌های اعیان نشین بپردازم. گاهی نیز گدائی کردم و باید اقرار کنم چند بار نیز دست به دزدیهای کوچک زدم. اولین شغل عادی ام را در یک کارخانه شیشه سازی و زمانی که فقط ۹ سال داشتم بدست آوردم. این کار برای من بسیار طاقت فرسا بود چرا که من کفش نداشتم و مجبور بودم در محیطی کار کنم که پراز قطعه‌های کوچک شیشه بود و اکثر شبها از فرط زخمهای ناشی از بریدگی شیشه نمیتوانستم بیاسایم. در هر صورت با پوشاندن پایم بوسیله پارچه‌های ضخیم توانستم به کارم ادامه دادم و تا سن ۱۵ سالگی در آن کارخانه شیشه‌سازی مشغول بکار باشم. در ۱۵ سالگی موفق شدم در یک کارگاه تراشکاری فلزات شروع به کار کنم و پس از مدتی به سمت مسئول کارگاه برگزیده شوم. در این کارگاه چندین نفر کارگر کار میکردند که همگی از نظر سیاسی آگاه و متشکل بودند. آنان با من بسیار مهربان بودند و سعی کردند که مرا از نظر سیاسی آگاه کنند. آنان همه چیز را بسه زبانی بسیار ساده و قابل لمس برای من توضیح دادند و من فهمیدم که من و آنان باید آنچنان تحت فشار باشیم در حالی که گروهی اقلیت آنچنان در نا ارامت بسر میبرند. این وقایع در سال ۱۹۴۹ اتفاق افتاد.

بدلیل اینکه کارگران این کارگاه تراشکاری دارای سندیکای کارگری بودند دستمزدها بسیار خوب بود و من از اینکه پس از سالها میتوانستم گرسنه نباشم و به مادرو خواهر و برادرانم نیز کمک کنم خوشحال بودم. خرمیدانید؟ من و خانواده‌ام همیشه در شرایط بسیار رقت‌باری زندگی کرده بودیم. مثلاً "ما هیچوقت میز و صندلی نداشتم و در شرایطی که وجود میز و صندلی اجباری می شد از صندوقهای چوبی و یا مقوایی استفاده میکردیم. ما هیچوقت در یک خانه واقعی زندگی نکردیم چرا که

خانه ما از حصیر و چند تکه چوب درست شده بود که در مقابل طوفان بسیار ضعیف و قابل انهدام بود. ما هیچوقت فنجان برای خوردن چای نداشتیم و معمولاً "قهوه را در کاسه می خوردیم". ما هیچوقت بشقاب برای غذا خوردن نداشتیم و برای غذا خوردن از ظرفی که غذا در آن تهیه شده بود استفاده میکردیم. ما معمولاً روزی یک وعده غذا می خوردیم که آنهم معمولاً یک تکه نان و مقداری لوبیای پخته و شاید یک لیوان قهوه. ما تا قبل از بروی کار آمدن آلنده هرگز رنگ شیر را ندیدیم و نمی دانستیم شیر چگونه طعمی دارد.

بگذریم! در این کارگاه بود که کارگران مسن تر و قدیمی تر در نتیجه جدیدی از جهان را بروی من گشودند و با راهنمایی و کمک آنان من شروع به آموزش مسائل سیاسی و اوضاع کشورم کردم. تا این زمان من هرگز فکر نمی کرده بودم که چرا باید زندگی اینقدر سخت باشد و مقصود چیست. من همیشه به این مسئله فکر میکردم که چگونه زندگی را از امروز به فردا برسانم. حتی مادرم که در جوفاشیتی موسولینی زندگی کرده بود هرگز با من از فاشیسم سخن نگفت. علیرغم اینکه چندتن از خواهران و برادرانش بدست پلیس موسولینی کشته شده بودند. او میترسید که اگر من و دیگر خواهر و برادرانم از اوضاع سیاسی آگاه و هشیار شویم ما نیز به سرنوشت خواهران و برادران وی دچار شویم. و برای جلوگیری از این پیشامد او از هرگونه سخن سیاسی پرهیز میکرد. بزودی من موفق شدم که در کارم پیشرفتهای شایانی کسب کرده و روزی ۸ یا ۹ ساعت کار کنم. البته من برای افزایش درآمد هر روز چند ساعت اضافه تر در کارگاه میماندم تا روش کار با ماشینهای مختلف را بیاموزم. اما از این مهمتر این بود که من در مسائل سیاسی پیشرفتهای بسیار شگرفی کسب کرده و به یک عضو بسیار فعال سندیکای کارگران تبدیل شدم. دیگر هر روز در پایان کارم در بحث های سیاسی و جلسات آموزشی شرکت میکردم و بزودی به عضویت فعال حزب سوسیالیست شیلی درآمد. اکثر مواقع تنهایی ام به مطالعه میگذشت اگر چه به سختی ولی با کمک دوستانم خواندن و نوشتن آموخته و شروع به مطالعه کردم. من در سن ۳۳ سالگی در میان تعجب همکارانم با یک معلم دبستان که زن بسیار آگاه و سیاسی بود ازدواج کردم. البته علت این که من نتوانستم زودتر ازدواج کنم این بود که میبایست به خانواده ام کمک کنم.

زندگی من و همسرم تا زمانی که من در کارگاه ارتقاء رتبه نیافتم بسیار

دیگران فرقی نداشت. همگی مادر آلونکها وضع یکسانی داشتیم و هر کدام از ماها که در ماه ۱۵ روز غذا میخورد در میان آلونک نشینها بسیار زیانزده می شد و آدم خوشبختی بود. ما که در تمام دوران کودکی گوشه‌ست نخورده بودیم کم کم قادر شدیم که هر از چندگاهی مقداری استخوان خریده و با آن آبگوشت تهیه کنیم. زمانی که ما با ایتالیا آمدیم من بسیار تعجب کردم که مردم استخوانهایی را که مادرشیلی هر از چندگاهی قسار بودیم خریداری کرده و از آن غذا تهیه کنیم به دور می ریختند. آری! تفاوت بسیاری بود. آنچه را که ما سالی یکبار از خوردن آن خوشحال شده و بخود می بالیدیم در ایتالیا بدور ریخته میشد. به تدریج و با گذشت زمان خوردن شراب در بین آلونک نشین های شیلی رواج یافت چرا که شراب باعث میشد اشتهای ما به غذا خوردن کم شود و در نتیجه ما آلونک نشین ها با اندوخته مختصر خود از کار سعی میکردیم یک لیوان شراب بسیار را رزان خورده و بدین ترتیب مجبور نشویم غذا که تهیه آن مستلزم پول زیادی بود بخوریم. با افزایش دستمزدها زندگی ما اندک اندک بهبود یافت و لسی همیشه بدبختی جلوی چشمانمان بود چرا که این افزایش دستمزدها فقط برای ساکت کردن ما بودند برای بهبود وضع زندگی ما. ولی در هر صورت با این افزایش دستمزدها من موفق شدم که چندین قاشق و چنگال و چند عدد فنجان و بشقاب خریداری کنم.

اما نقطه عطف زندگی ما بقدرت رسیدن آئنده بود. دستمزدها بناگهان بسیار افزایش یافت. فرزندان ما که تا قبل از بروی کار آمدن آئنده شیرانمی شناختند روزانه نیم لیتر شیر از طرف دولت آئنده دریافت کردند. فرزندان آلونک نشین ها قادر شدند که به مدارس دولتی که بوسیله آئنده ساخته شده راه یابند. آئنده حتی کتاب، دفتر، قلم، و کلیه پوشاک و خوراک دوران تحصیل فرزندان ما را نیز تامین کرد. آنچه در زمان آئنده به وقوع پیوست برای ما بیشترین معجزه بود تا حقیقت. ما هرگز گمان نمیکردیم فرزندان ما که از کمبود پروتئین رنج میبردند بناگهان این چنین از رفاه و بهداشت و تحصیلات رایگان برخوردار شدیم ولی آئنده میگفت که رفتن فرزندان ما به مدرسه یک موهبت از طرف دولت نیست بلکه این حق هر کودک است که بتواند به مدرسه رفته تا حد استعداد دولیا قست درس خوانده و پیشرفت کند. البته تحصیلات رایگان فقط شامل کودکان نشد بلکه هزاران هزار کلاس شبانه در سرتاسر شیلی و در مناطق فقیر نشین دایر

شد و میلیونها نفر بزرگسال پس از کار به این کلاسها رفته و با سواد شدند. در مناطق فقیرنشین بناگاهان آلونکها درهم کوبیده شد و بجای آن مجموعه آپارتمانهای مدرن سربه آسمان کشید و بصورت مجانی و یا با اجاره بسیار مختصر در اختیار اقشار محروم کشور قرار گرفت.

اما کلیه این پیشرفتهای بناگاهان در سراسری سقوط قرار گرفت چرا که اهمیت که آئنده برای محرومان جامعه، آلونک نشینها، کارگران و دهقانان شیلی قائل بود و آنچه آئنده برای این طبقات انجام میداد برای بورژوازی خون آشام شیلی و اربابان امریکائیشان بمنزله ناقوس مرگ بود و در نتیجه استعمارگران یانکی و نوکران بومی شان تصمیم گرفتند شمع امیدی را که در دل محرومان شیلی روشن شده بود با طوفان مرگ آمیز خود خاموش کنند و البته لازمه این کار سرنگونی آئنده بود.

بر اثر توطئه های امریکا و دست راستیهای شیلی، علیرغم اینکه مساعی دستمزدهای خوبی دریافت میکردیم قادر به خرید غذا و وسائل زندگی نمیشدیم چرا که بناگاهان بر اثر تحریمهای اقتصادی و سیاسی امریکا شیلی با کمبود غذا و ما یحتاج زندگی روبرو شد. اما علیرغم کلیه این مصائب و گرفتاریها، مردم شیلی بخصوص کارگران و دهقانان ایمان خود را به آئنده حفظ کرده و حتی آنرا شد دادند. ایمان مردم به برنامه های دولت آئنده آنقدر قدرت داشت که در انتخابات مارس ۱۹۷۳ علیرغم مشکلات اقتصادی و درست در زمانی که دست راستیهای شیلی گمان میکردند که نمایندگان آنان قطعاً "به کنگره راه خواهند یافت و آنان را قادر به عزل اجباری آئنده خواهند نمود، فقیران و کارگران شیلی در کنار آئنده باقی ماندند و دست راستیها را با شکست مفتضحانه ای روبرو ساختند. در این انتخابات نه تنها دست راستیها قادر به اشغال کرسیهای بیشتری در کنگره نشدند بلکه تعدادی از کرسیهای موجود را نیز از دست دادند و تعداد طرفداران آئنده در کنگره افزایش یافت.

آئنده در بسیاری از موارد همانند پدر مردم بی بضاعت و فقیر شیلی بود. تاریخ شیلی بیاد ندارد که نیمی از مردم شیلی یک نفر را بعنوان رئیس جمهور محترم شمرده و او را دوست بدارند. در مورد آئنده مسئله این چنین بود و مردم شیلی مخصوصاً کارگران و زحمتکشان نه تنها او را بعنوان رئیس جمهور محترم می شمردند بلکه او را عمیقاً "دوست داشتند. اما اکثر ما طرفداران آئنده معتقدیم که بزرگترین گناه و یا بهتر بگوئیم اشتباه

آلنده این بود که او آنقدر که مردم او را دوست داشتند به آنان متکی نبود
 مثلما نیکه و قوع کودتا حتمی بود او از گذاشتن اسلحه در اختیار مردم
 خودداری کرد. اگر آلنده به مردم متکی بود و اسلحه در اختیار مردم گذاشته
 بود، زحمتکشان شیلی با قیام مسلحانه و قوع هرگونه کودتا را غیر قابل
 انجام مینمودند. آلنده و بسیاری از مشاورین وی معتقد بودند که
 گذاردن اسلحه در اختیار مردم کار اشتباهی می بود چرا که اولاً باعث میشد
 کودتا زودتر انجام پذیرد و دوماً " او معتقد بود که مردم حتی با در اختیار
 داشتن تفنگ و مسلسل قادر نخواهند بود در مقابل ارتشی که مجهز به تانک و
 هواپیمای جنگی است مقاومت کنند و اینجاست که عدم ایمان آلنده بسسه
 نیروی لایزال توده ها معلوم میشود. آلنده گمان میکرد که عامل تعیین
 کننده پیروزی اسلحه است نه مردم و چون ارتش دارای تسلیحات برتر است
 قیام مردم را به خون خواهد کشید و مردم شکست خواهند خورد. آلنده گمان
 میکرد که اگر مردم اسلحه در اختیار داشتند و قیام میکردند، صدها و هزارها
 نفر بدون جهت کشته میشدند و سرانجام نیز پیروزی نصیبشان نمیشد. آری!
 ممکن است فکر آلنده درست بوده باشد. اگر چه گمان نمیکنم - ولی من
 و هزاران قربانی دیگرمانند من ترجیح میدادیم که برای آنچه بدست
 آورده بودیم یعنی آزادی و رفاه اجتماعی بجنگیم و کشته شویم تا به این
 روز بیفتیم. آری! من و اکثر ما طرفداران آلنده معتقدیم او اشتباه
 بزرگی مرتکب شد. اما گمان نکنید که همه چیز تمام شد. نه اینطور نیست.
 آلنده قهرمان ملی ماست و مردم در آلونک ها هرگز او را آنچه او سعی در
 انجام آن داشت را فراموش نخواهند کرد. راه آلنده همچنان ادامه
 دارد و ما با درس گیری از اشتباهات خود و آلنده در گذشته آینه روشنی
 خواهیم داشت و دوران پینوشه و یاران وی بسیار کوتاه و آینه شده شان
 تاریخ خواهد بود.

* * * * *

کارلوس اچوریا یکی از سربازان نیروهای مقاومت در آلونک های اطراف
 سانتیاگوست. او در وضع بهتری از فیلیپ هرنا ندر قرار دارد و خود معتقد
 است از نظر روانی نیز دارای روحیه بهتری میباشد. او میگوید که گاهی
 دچار کابوس میشود ولی با روحیه سرشاری که در او وجود دارد بنظر نمیرسد که
 این کابوس ها در او چندان اثری داشته باشند.

هما نندفیلیپ، اونیزاز کودکی به شاگردی مکتب مقاومت برای زندگی و زندگی برای مقاومت درآمد. اما چون اوزودتراز فیلیپ هرنا ندزبه محیط کارخانه آشنا شد بنا براین زودتر نیز مسائل سیاسی را فرا گرفت، بدلیل شخصیت برجسته و داشتن فن بیان و قدرت تشکیلاتی کارلوس خیلی زوددر سندیکای کارگری رشد کرد و بعنوان یک کارگر برجسته در سندیکا مورد توجه قرار گرفت. دیری نگذشت که وی به مقام سخنگویی سندیکای کارگران انتخاب شد. زمانیکه آئنده بقدرت رسید، کارلوس اچوریا نیز به مقام ریاست سندیکای کارگران نساجی کارخانه "سومار" که شامل شش هزار کارگر نساجی میشد انتخاب گردید. سوماریکی از هشتاد کارخانه بزرگ شیلی بود که بعداً "بوسیله دولت آئنده ملی شد. پس از ملی شدن این کارخانجات، امورا داری آنها به کارگران و شوراهای کارگری و سندیکای کارگران سپرده شد. کارلوس اچوریا در خاطرات خود چنین می نویسد:

"در صبح روزیاز دهم سپتامبر طبق معمول همیشه در سرکار خود حاضر شدم. تقریباً ساعت ۸ صبح بود که از مرکز "کنفدراسیون کارگران شیلی" بمن اطلاع دادند که در والپارایزو شورشی بوسیله نیروی دریائی صورت گرفته است و ما باید در کارخانه باقی مانده و منتظر دستورهای بعدی در چگونگی دفاع از کارخانه در مقابل حملات احتمالی دست راستیها باشیم. پس از انتشار این خبر در کارخانه، زنان و مردان کارگر گروه گروه گرد هم جمع شده و با یکدیگر در مورد چگونگی اوضاع و چگونگی دفاع از کارخانه صحبت و مشورت میکردند.

بخطرتقلیل نگرانی کارگران، ما تصمیم گرفتیم که جلسه ای با شرکت رهبران سندیکاهای کارگری سر تا سرسانتیاگو تشکیل دهیم و برنامه هایمان را حتی الامکان هماهنگ نماییم. بعضی از رهبران سندیکاهای هانسوز خوشبین بودند که هما نند دفعات گذشته بعضی از واحدهای ارتش از پیوستن به شورش خودداری کرده و کودتاگران را سرکوب میکنند. برای یک لحظه کارگران امیدوار شدند اگرچه واقعیت حاکی از وخیم تر شدن اوضاع بود. یکی از رهبران سندیکاهای کارگری بناگهان گفت: "از آنجائیکه اوضاع بکمک مردم، ارتش و دولت بزودی بحال عادی باز میگردد چرا ما از این فرصت استفاده نکرده و در مورد افزایش تولید و نحوه توزیع کالاها یمنان صحبت نکنیم؟!!!" باید اقرار کنم که اکثر رهبران سندیکاهای بخش آمده بودند چرا که در شرایط و اوضاعی که صدای شلیک گلوله و توپخانه هر لحظه



در روز کودتا، نظامیان کودتاگر، آزادبخواهان و انقلابیون شیخی را دستگیر کرده، آنها را با قنداقه تنگ و لگدکتک زده، سپس آنها را مجبور می‌کردند تا در کنار دیوار یا صورت بروی زمین بخوابند تا نوبت پیل‌های نظامی فرا رسیده و آنها را به استادیوم منحوس سانتیاگو منتقل نمایند.

”عکس اختصای از وابدورلدفتو“



رحمنگنان و مردم آلویک نشین که در مقابل کودتاچیان مقاومت کرده بودند، این چنین مورد خشم نظامیان کودتاگر قرار گرفتند. در این عکس ۲ جوان مبارز بوسیلده دوسریا زیه با زدا شنگسواه استادیوم سانتیاگو که در آن هزاران نفر مبارز و آزادبخواه به جوخه‌های اعدام سپرده شدند برده میشوند.

”عکس اختصای از وابدورلدفتو“

نزدیکتر و شدیدتر میشد، یکنفر پیشنها دمیکرد که در چگونگی افزایش تولید و نحوه توزیع کالاسخن بگوئیم، خشم رهبران کارگران آنقدر زیاده بود که یکی از آنان فریاد زد: " خواهش میکنم به این سخنان احمقانه پایان دهید، مگر متوجه نیستید که تمامیت هستی و دستاوردهای مادر خطرست؟ " دیگری فریاد زد: " اسلحه‌هایمان کجاست؟ " کارگرد دیگری گفت: " حالا فرصت بحث در مورد افزایش تولید نیست، اکنون لحظه تعیین استراتژی دفاعی برای جنگ بر علیه فاشیستهاست، " و بالاخره کارگرد دیگری فریاد زد " یا لا شروع کنید، ما باید اول زنان را از محوطه کارخانه‌ها خارج و سالم به خانه‌هایشان برسانیم، " .

خروج زنان از کارخانه رجحیت داشت چرا که فرزندان این زنان در پرورشگاه‌های مخصوص کارخانه که در مجاورت هر کارخانه قرار داشت نگهداری میشدند و هر حمله احتمالی به کارخانه جان این اطفال را در خطر حتمی قرار میداد، در نتیجه زنان اقناع شدند که با اطفال خود از محوطه کارخانه دور شوند اگرچه اکثر آنان شدیداً " خواستار شرکت در دفاع از کارخانه و حقوق مسلم خود بودند، همه ما - از زن و مرد - نوعی احساس وابستگی به کارخانه‌های خود داشتیم چرا که این کارخانجات ملی شده و متعلق به ما بود و بنا بر این حاضر بودیم که برای آن بجنگیم، از زمانی که کارخانجات ملی شده بود ما با علاقه زیادی به کار میپرداختیم و سعی میکردیم از بهترین روش برای تولید و همچنین برای نگهداری ماشین آلات استفاده کنیم، ما برای زنان همکارمان پرورشگاه ساختیم، ما برای کلیه کارگران یونیفورم مخصوص تهیه کردیم تا بدنمان از تماس با مواد مضر درمان باشد، ما حتی اقدام به گشایش یک درمانگاه ساده در محوطه کارخانه نمودیم تا در صورت نیاز و یا وقوع حادثه‌ای بتوانیم سریعاً "از آن استفاده کنیم، این درمانگاه دارای چند دکتر و پرستار بود که از دکترها و پرستاران انقلابی و حامیان دولت آینده بودند، همه این تغییرات باعث بالا رفتن روحیه ما شده بود و بهمین دلیل ما کارخانه را از خود میدانستیم و از جان و دل کار میکردیم چرا که بدولت مرکزی اعتقاد و ایمان راسخ داشتیم،

تا ساعت ۱ و ۳۵ دقیقه بعد از ظهر سعی کردیم تا از طریق سندیکا‌های خود اسلحه و مهمات بدست آورده و خود را آماده دفاع نمائیم ولی در ساعت ۱ و ۳۵ دقیقه بعد از ظهر معلوم شد که از اسلحه خبری نخواهد بود، بنا بر این ما

در کارخانه خود جلسه دیگری تشکیل داده و تصمیم گرفتیم که باقی ماندن کارگران در کارخانه بیهوده است. بدنبال این تصمیم، اعلام کردیم که کارگرانی که مایل هستند کارخانه را ترک کنند میتوانند سریعاً و بدون هیچ وقفه‌ای به منزلهای خود و یا منزل دوستان خود در حوالی کارخانه رفته و پناهگاهی بیابند. بلافاصله همه کارگران که از دریافت اسلحه‌ها ناامید شده بودند با قلبی پراز درد و یاس کارخانه را ترک کردند. فقط حدود چهل نفر از فعالین شورای کارگران باقی ماندند. امید اینکه شاید کمکی از طرف دولت ویاسنندیکای مرکزی برسد. ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود که در میان تعجب ما یک مینی بوس جلوی درب ورودی کارخانه توقف کرد و دو نفر مبارزان آن پیاده شده و مقدار ۳۰ عدد تفنگ و ۲ مسلسل به ما تحویل دادند. مبارزین سپس سوار بر مینی بوس شدند و با عجله محوطه را ترک کردند. بدلیل عجله آنان در انجام کارها، ما فرصت نکردیم تا از آنان اوضاع شهر را بپرسیم ولی آنان داوطلبانه به ما گفتند که در محوطه‌های آلونک نشین و خارج از محدوده که سابقاً "مردم فقیر و بدبخت زندگی میکردند" مقاومت همه جا نبوده و دارندوارتش قادر به پیشروی در ایسسن منطقه نیست و در نتیجه آنرا بوسیله بمب افکن‌ها و توپخانه‌های صحرایی به زیر آتش گرفته است. اما مبارزین خبری از دیگر نقاط شهر به ما ندادند چرا که گفتند اطلاعی از اوضاع کلی شهر ندارند.

گروه چهل نفری مانگاهی به مهمات خود انداخت و دفاع از آرمان خود اندیشید. همگی ما تا شید کردیم که جنگیدن با ارتش با این چند قبضه تفنگ نابودی قطعی ما را بدنبال خواهد داشت. ما وقت کمی داشتیم تا به چگونگی مبارزه بیا اندیشیم و هنوز افکار خود را متمرکز نکرده بودیم که یک هلیکوپتر نظامی بالای سر ما ظاهر شد و ما نیکه توانست موقعیت استقرار ما را تشخیص دهد شروع به تیراندازی نمود. ما نیز تیراندازی هلیکوپتر را جواب گفته و موفق شدیم که خساراتی به هلیکوپتر وارد بیاوریم. پس از چند دور تیراندازی، هلیکوپتر مزبور از محوطه ما دور شد. ما که گمان میکردیم پیروز شده‌ایم از شوق به هوا پریدیم و هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم اما شادی و شوق ما چندان دوام نیاورد چرا که بناگهان متوجه شدیم کسسه یک واحد زرهی متشکل از چند دستگانه تانک و تعدادی نفر بر زرهی بطرف ما جلو می‌آید. این بار خیلی زود به نتیجه رسیدیم که ماندن ما در اینجا نتیجه‌ای جز کشته شدن ما نخواهد داشت. در نتیجه از کارخانه خارج شده و

به طرف محوطه "لا لگوا" حرکت کردیم. محله "لا لگوا" منطقه‌ای کارگر نشین است که به منضبط بودن در امور و حمایت شدید از آلنده و برنامه‌هایش زبانزده مردم سانتیاگو بود. مردم محله "لا لگوا" از جمله مردمی بودند که همیشه خواستار قاطع تر بودن آلنده در مقابل عوامل فاشیسم در درون و بیرون ارتش بودند. از فواصل دور دست و قبل از اینکه ما به لا لگوا برسیم صدای عجیبی مانند صدای تیر به گوش میرسید. اما همینکه ما به نزدیکی لا لگوا رسیدیم متوجه شدیم که آن صداها در حقیقت غسرتش توپخانه و تانک بود. ما بلافاصله وارد محوطه نبرد شدیم. منظره‌ای را که ما آن روز به چشم دیدیم هرگز فراموش نخواهم کرد. مردم لا لگوا از مردوزن، پیرو جوان، حتی کودکان و زنان حامله همگی در خط اول دفاع بودند. آنان که مجهز به تفنگ و مسلسل بودند آنچنان شجاعانه میجنگیدند که نیروی زرهی ارتش را برجا میخکوب کرده بودند. بسیار عجیب و در عین حال امیدوارکننده بود که ما میدیدیم که زنان خانه‌دار و اطفال دوازده ساله بناگهان به یک رزمنده انقلابی تبدیل شده بودند در حالی که اکثر آنان تجربه نظامی نداشته و نحوه استفاده از آن سلاحها را نیز خوب نمی دانستند. گروه ما بلافاصله به رزمندگان پیوست. تعدادی از ما در اداره آتش نشانی محل و تعدادی از ما نیز در کلیسای محل مستقر شدیم. نبرد بسیار سختی در جریان بود و تلفات هر لحظه سنگین تر میشد. نیروهای ارتش بیشترین تلفات را ب مردم وارد ساختند. خیابانها تقریباً تبدیل به یک گورستان رو باز شده بود و با بکار افتادن توپخانه سنگین ارتش بناگهان حمام خون در خیابانها برافشاد. من در مورد کمپ های زمسان هیتلر در آلمان نازی بسیار خواننده بودم ولی باور کردن آنچه در مقابل چشمانم بود برایم باور نکردنی بود.

جمعیت لا لگوا که در حدود ۴ تا ۵ هزار نفر تخمین زده میشد، با سلاحهای خود که شامل تفنگ و مسلسل بود برای سه روز نیروهای ارتش کودتاگر را در دروازه های محله متوقف کرد بطوریکه آنان حتی قادر نشدند قدمی به جلو بگذارند. برای سه روز متوالی مردم لا لگوا متحداً "زندگی را در چشم کودتاگران تیره و تار کردند. پس از روز سوم، مبارزین با کمبود مهمات رو برو شده و در نتیجه آن سربازان به درون صفوف آنان رخنه کردند. سربازان با استفاده از کمبود مهمات در بین مبارزین به خانه های مردم ریخته و هر جنبنده ای را که به چشم دیدند تیرباران نمودند. پس از تسخیر

لا لگوا با قیمانده مبارزین بوسیله ارتش بمیدان محل آورده شدند و بوسیله آتش سوزاننده شدند و با در مقابل جوخه‌های اعدام قرار گرفتند.

در روز اول نبرد لا لگوا که من و همراهانم در آن شرکت داشتیم، نبرد تا اوائل شب ادامه یافت و بناگهان سکوت مرگباری بر منطقه سایه افکند. چندین نفر از گروه ما از جمله من تصمیم گرفتیم که از موقعیت استفاده کرده و بدنهای پیدا کردن غذا برویم. ما بسیار خسته و گرسنه بودیم و در نتیجه از محوطه رزم به آرامی خارج شده و بطرف کارخانه سوما ریسر راه افتادیم. پس از چند دقیقه در یک محوطه آرام جمع شده و تصمیم گرفتیم که نخست گروهی را به کارخانه فرستاده و ببینیم آیا ارتش آنرا اشغال کرده یا اینکه ما میتوانیم به کارخانه بازگشته و از غذاهای موجود در آشپزخانه کافه تریا استفاده نماییم. پس از چند دقیقه‌ای گروه گشتی نزد ما بازگشت و اطلاع داد که کارخانه بوسیله ارتش اشغال نگردیده و ما میتوانیم به آنجا بازگردیم. پس از مشورت با یکدیگر، به طرف کارخانه راه افتادیم و توانستیم خود را به آشپزخانه برسانیم. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بناگهان تعداد زیادی سربازان ارتش وارد شده و شروع به دستگیری یاران ما نمود. چندین نفر از ما موفق شدیم که در این گیرودار از مهلکه خان سالم بدر برده و از کارخانه خارج شویم. واقعیت این بود که در این شرایط حساس بازگشت ما به کارخانه صرفاً "بخاطر بدست آوردن مقداری غذا، کار بسیار دیوانه‌واری بود ولی هر انسان عادی در شرایط مشخص دچار اشتباهات حتی بسیار ساده‌ای میشود.

پس از اینکه چند نفر از ما توانستیم از دست ما موران گریخته و از کارخانه سوما خارج شویم، من بفرماندها همسر و فرزندانم افتادم. در نتیجه تا تاریک شدن هوا صبر کردم و سپس در حالی که مسلسل کوچکم را در مشت میفشردم بطرف منزلم راه افتادم. زمانیکه وارد منزل شدم دیدم که همه بستگان من در سوگ من جا مه سیاه بتن کرده و به گریه مشغول اند چرا که گمان میکردند من بدست ارتش کشته شده‌ام. قبل از اینکه وارد منزل شوم مسلسل و هفت تیر کوچکم را زیر پوتنه‌ها در گوشه‌ای مخفی کردم در حالی که شک و تردید تمام وجودم را پر کرده بود و پیش خود می‌اندیشیدم که شاید هرگز دیگر موفق نشوم که از آن برای جنگ بر علیه کودتاگران استفاده کنم. من بوضوح سایه ناامیدی را در قلبم احساس میکردم و می‌دیدم چگونه نظایان کودتاگر با بی‌رحمی تمام مقامتها را یکی پس از